

که او بهتر است از همه ماکان
هم اینجا بودم بر در شمسدار
چنانکه که پیش گیران
بر او نه تنها جزو ماند نه
شما آهسته بار من سیر
در سینه شش از من اول بود
که این سینه گای پر مهر باید ما
در نوید فرزند تو وصل شاه
که در هر دو دیدیم و در نیم پاک
بظاهر که بود این
لیسکن باطن در کرد و بود
شش بند است چون آشکار
و کردل مادی آن کان
که گنجینه شش غیب را
و اینست ای پادشاه

بگو اندر ششیت جای کان
که گنجینه گوی بر در گذار
هم آسوده باشد در نیم پاک
چنانکه که بهتر پسند و عزیز
پسندارید و کبر دست چو
مرا در بگو نه جان که بود
چون چو تو معروف است باید ما
چنانکه شش امر من بد ز راه
بسرای بار پر گشت و خاک
پسندیده به صورت و دین
چو من بود در شش خود بود
بظاهر که بود و باطن غفار
بر دو ما گنجینه شش آن کان
اگر چند چند کند عیب را
یکی درین کار لغت و در اند

اولی پدر اول برین بر کار	کامل کن اندر نشان و اشک
از آن که بجزل یا محنت	پیرسای پدر تا تو آئی در دست
دین مردم کار و دین هر	که بود نه با ما دین را دور
بدان بدانی که ما را استیم	بجزر استی را نیاید استیم
گویند این و بیستان بجز	که او بر انداختن او بر

در اینست که در آن سبب از کجانی مانده این یا می بیند و در هر

چو این گفت شد پاک بر ناپسند	بنویسند را پیا را پسند
بجز نیک بر تیره بود و کجی	وزاده او بود از زمین بی
برفتد پس از بر باد و بهیم	یود از نو نام بخشی دریم
بهر از دین بود در باطه	شدی از دین با فزوده
نیایش نمودی و ز منی بچه	زمین حق شاه هادیون پدر
بدیدی برادرش و در سر	پیش عزیز ایستاده و پیا
پریش کرد بر بستد میان	نزدیک آن تخت شاه جهان
یود و او اندر سرای آمدی	برادرش بر اسب ناپسند
و بگفتی پروشی از سرای	خود بگفتی بر سرای

بر تخت نر برادر پدیده
ز بخش خود زیر کند آشتی
چویم خود از این یاقین سخن
پسوف چنان خرم و شاد بود
شب در روز با وی بسته هم
همه و بر پسر و بی میدان
چراگر بنده شدیست نهفت
بچه وقت آن گهی تا بدو
هم خیر است معلوم خویش

یکی حان می کرد و سپهری
در آتش بر خویشی آشتی
که چون بود و خویشی آن گن
که گشتی زمر کشی تا از او بود
را بکشته از دود و از دوا غم
که رحمت کند که و کاه جهان
دشمن کو هر روز از آنی نیست
را که از این چه و اجبت بود
چنین گفت آن کافریست گشت

رسیدن باطرح خان و سخن گفتن حضرت یعقوب با فرزندان

چنین گفت و از این از زبان
چو کس باطرح فرج داشته بود
هم از ده پیش پرورش شد
چو در دهان از پدید شدن
چنین گفت و از این از زبان

زیر دوان پستان از زبان
بخوان رسیدند با پستگاه
بر و دستان نیاش بود
اگر چه بدید نمیدر شان
بنده این یاقین گشتی

<p> یہود اہل بدعتیہ و اہل حق دل نداشت باز پرورد ہشت پرسید از ایشان کہ فرزند سخن گفتن از وی نیاید پرسید می باب و خطہ را نمودند باین کہ عاشق چہ است چہ کردید با این یارین من پتہ نم کہ اورا خورد دست لگہ حاشا کہ دیدار کہ دیدار نیست نہ اہم آستہ و عاشق است بگویند تہرہ در ہیست حال </p>	<p> خود انداختہ بپاکینہ تن اگر ز ندہ بدتر چہ مر ہشت چہ نیست چہ ازین اہل حق ز گفتن او چہ آید نیست ہر این یکس چہ چہ ہستہ را و گرفتہ اند میان لگہ است چہ آید دیدہ و دیدہ من کہ اوست مرد تمام و ندہ کہ چہ ابا شاہ حسان نامیست و لم زین سبب خرد و پیش است کہ اندر دل جان نہست حال </p>
--	---

در دہان اسباب یقوت

<p> بد گفت شمعون کہ فرزند تو در دست و پا شاہی خرمی است و در سالت جہی بودہ اندر </p>	<p> غیر این یارین لبستہ تو نزدیک آن او شاہی خرمی است نزدیک آن شاہی پیکر و لگہ </p>
---	--

کلی جامع دزدید در خوار بار	نمان کرد چون مرده در مغر بار
پیاورد چون گهی یافت شاه	دوستا و مردم میسما بر راه
بها مردم شاه بشتافتند	بزدی کی مهر بالا یافتند
دسی بود که درم منزل در آن	رسیدند مودان شاه جهان
بچشند بچند و بار هم	برده اند آب دو قار هم
بهر انجام دیدند در بار او	سیکشت رخ مان را نکار او
بلافاصله این بخت را بار داشت	ز سر سوگنیان بر دگر گاشت
همی جد کردیم بالا به زار	نخست داشت آن لاله سودا کار
بشهر و حدیث رسیدیم نیز	خزانه آن ماخیره تر بود نیز
برستی کافی بر سنگ نظام	در ازیش چو دانه شمشیر کام
بزدی میون که گشتی در راه	بکت آن سایون شر ز فایاب
پنداخت با هول در پست کام	کز آن خیره گشته حذر نام
بزمین لزه افشا و در مصر امان	که گفت هر که چنین و پستان
بمناقصه خروشی کشور است	که گشت و با و سنج و غیرت
بکشای چشمتی خست	مراد و آستین آوری منی

<p> بجز ویرا بد آن قادی میسیم زین بر سپید اویم سر میاید چشمه دمان خست با خوار باید چو این کار ز انسان اندر آید بدان تا بود و نموی پیش کا به کا مانند مرد و برادر میسیم درین پیش و کم نیست ما را کفایت </p>	<p> در خشم و زنده بد بر میسیم سر آمدیم آن سر میاید کسی کرد ما را سپید انجام کار میوه او نیز و برادر نشست اگر او را بد میوی پیش کا به کا چون است و هستان پیش کا به کا تا ریم از و هر که روی پیش کا به کا </p>
--	--

که گاه سخن به حال آن میسر آید و گاه سخن به صفت فرزند آن میسر آید و گاه سخن به حال آن میسر آید و گاه سخن به صفت فرزند آن میسر آید

<p> چو به عجب ازین قصه آگاشیت یکی تشنه اش تشنه در جگر ببند باشد تشنه بیشتر خود تشنه جان دل مرد و نمیدود خود تشنه و نمیدود و نمیدود سر تشنه لاله و نمیدود و نمیدود بیکجای کای و نمیدود و نمیدود </p>	<p> هر او را یکی در و پنجاه گشت که یک گشت از و زبانه ز سر دل تشنه ز او می خسته تر نمیدی و را بر نمیدی فروزد تو گفتی شده و چون ابر بهار ز خود و بجزان خود نمیدود هر او را یکی در و پنجاه گشت </p>
---	--

نه نام می که از خفای کنم
چو کس نگرند کرد و نشاند
ز چو ندیم حسه و درو باب
ز پوند پوند من بر کشاد
بجایت نیر و انجان خرمین
بدان یغورند خرم شوند
مرد و دخت ز غر ز غایت
دو پسر و او نردان مرا
چو کس کی بد ز سر بر سیه
پسندین یوسف کچن برین
از پس فرزدان که بد اندر
بهر و نه ش از من نیرنگ کند
از کاسم از کاران پاکین
چو کس که در حسه ش مستند
چو کس که در حسه ش مستند

مرا این مرد را از چو در تان کنم
ز چشم و چرخ و ز پوند نشاند
از فرزند یابم سم خون آب
ز فرزند فرزند من شد نیا
نخواهند فرزند داد و داد
مدام این از رخ چشم شوند
غدا بطلیت ز پوند غایت
چو کس که دل دین جان مرا
در و بود و دید از چشم
غدا بطلیت مرکز چو آدین
حد خاست مر حسه از ابرو
وز این ساء را باز جنگ
که بر آسمان غت یاد زمین
یاد نام ذلیل خرمین و تیر
به افره او تراکی یاد کار

یکی پاک نفس را از مغرور او
پناه دادم بدین یاسین که بخت
چنین حسن است آشکارا و باز
بگرداند گردش از کف رها
چو دانه در باد است و هلاک
ز روزی و صبا آورین خبر
چو دانه که افرازی چون است
نه از دم نمی بوی ای گشت
در رخ این یاسین بر صف بهم
ببود ای یاسین هم از من شدست
هم او بود یک لحظه شایسته تر
بند و جان می پسته بود
گشت از میان بنده کام
ای این فراوان سخن یاد کرد
بمگر و محبت زان را ز

هر سخت شایسته تر یاد او
بزد و شاد و بد چو شامان تخت
از من شد گردش غیر یک باز
نهاد گردش از روم اثر و
کون روی من از گشته با گشت
بدین و بهستان گزینان هر
ازین یکی با رفو نه بدست
مراور این غیب خبر کس نیست
کو نشان از بر ما قضا کرد کم
که از حج و کافران به بدست
چو صف بدستی هر چه بسته
بنیک و بد روز بایسته
نه از هم چه خواهد بد انجام من
بسی از راه و فریاد و
بسی از راه و فریاد و

چو نجات پرستش بجای آورده	زمانی بی شکرنا گزیده
دل گفت فرسیند کردم میخ	که درینج باشد سرانجام کج
فل گفت و گزینش ز تو بخت	بشمار اولاد و فرزاد گفت
رای پیش پستان و نهش پنا	ز کرد و ارمان شد دل من باده
و که و نفس بد اندیش جان	بچشم غار شستی خویش تان
را نیت کنون در چار سراج	کنم صابری را بنویسیج
بوی جبر کو شمشیر و قیل	نگو گفت یزدان نصیر جمیل
و جان دشمن و حو و سلم	و بهر بار من بر شازاد هم
نزد و این غایت نباشد عظیم	بجیبت و قادر عظیم و حکیم
بخت این خشنمایم و داشت	غیر و این آند و نه بد و نشت
و این کافور زنده و خوشید با	که از دواعی شد جهان سپیا
شدن و غم باز زد و کمتر	شدن چشم تاریک بار کمر
پرو و دزد و غم مرد و زد و کمتر	خودش دیده از دواعی تاریک
و در آن حرمت و زاری	ز تیار و بسف و لش مار بوی
بسیکوت کای و خوار	یکی سوی خنجر و یکی گناه

که از خون خورده چشته دلم	ببند بگشت بدست و بلم
زور و دل من تو را که ترسید	تو دانی برین در دوحا ادا و سب
چو اولاد یعقوب فرخ میر	بدانگونه دیدند حال پدر
ایمان جان آتشی بر فروخت	که آرد ام و مهر و خودشان خط
صیحت کردن اسپهبد یعقوب	
زبان که نشاند مهر لب	ما کشته گای کار و دین چه
همیشه سخی یاد ویر سف	نوازی که بی یاد او دم نل
بدان کرد کاری کرد	انایچی و نیکو زدی و
که در این دنیا	یاش مری ز خود و کز مال
و رفت	شود و تیره در و تن مال روشت
چشم مر ملاک	بر دیوان آورد و از تفت جان گل
بر چهار و سب چو چلی سب	ملاک ره و از چلی سب
یکای که آمدش یاد کسید	چرا پسین بر بخاید کشید
که در این دنیا	زیر امر عیسم کنون کرد
که در آن	نماید به دست تو آن که باز

پنج گزری یعقوب سپهاسپرد	
چو بشنید گفتار نشان سرسبز	چو گفت یعقوب سپهاسپرد
و بهرام شایسته فرزین	لوی تن بین پاک پوزمین
هر اندرین غم جای که شست	ازین بناید زمین خشم و شست
وزین رود و این یاقوت زمین	نشان آید ز گفتارین
همی غم و دارم مژگان خوش	من ز نور و ازین جو خوش
همی خرد و غم بصدق و یقین	به رحمت و لطف جان آفرین
در این اسپستان ازین نیست	آنچه تا نال آگاهیت
که روز آید از چو در ز شست	تا زین سخن پست و آریب
از شستن یعقوب پرسید علی ایستادم و باز نمودن احوال خود و	
به تنانزه یک غیش شرف	سرایانم و خربزه خوش اند
با علی غنایم از کپسیر	از کاغذ و غایبش آوری
یکی نامه بایدهی ناکریر	هر گشت کای و خراباک ویر
که چون نبود و غایب شد نیز	سوی قصر نزد یک فرخ خیز
مرا و را بهر نیک و	به نام و نام و نام و نام

بجان دو تار یک تن آتوان
پیار است کیتی در یاد کوه
پیش پشته و پل اندر شست
بدان آفرین کن خدایان هزار
غریز آفتاب جهان سر بر
پستاش کن او را فردا غار
یتیم کی کوی مایه را

نزدیک است کس چو تو پرورد
نیشید ما
خویش آسان
اگر چه تو بودی فروزن مهر
در منت کشه زور و کس نام
ت فروزن
ای پس ازین

بر او که کندش تو با بجان
چنان همناک و چنین بامش کوه
در خم کرده و حمد کار زشت
پیش روی شاکل بر شمس بار
غریز و پسندیده و ادگر
کشاده جاده بوست از مریه
زادد اشش پیا ایتی

سراجت از خردال افروز تر
یکی روشت و یکی شد پسیا
که دارد ز نعل سندی نشان
عشتر خفت تو بودی سپهر
که او نامه نام نخت
ز پنهان بخت
کس معجزه پیش
هر چه شود

سپهر و فرین کوی تخت تو را
پادشاهی بنامد از شاه بزرگ
که چندین تن بسته شهریار
ز در که بنام بسته آمدند
و فرمانم و اگرام و غر از و جا
ولی یک خبر نیستم زین کوه
شنیدم که کرده این زمین خط
چند وید از خانه شهریار
بر و باد شاه حکم بر پای کرد
حکایت امیر کار نام در غر است
صوابست و چون اسپهر
و دیگران این سر بهستان
که زین زمین بنسیر و نوبی
نور ای روی زمین تو
که در چشمش ای شهاب امرا

استاره که نامی تخت تو را
چنان بدو بست پناه سپهر که
کوشان مست شاه چنان شد
از شاه جان و هستانداده
که دیدند از ان کشتی پناه
که بد بر تن مرغ آنچه کوه
از وید شاه گایون حبش
یک صاع زرین کوه هر کار
دو سالش میوه و و قی کرد
رسمش گوی تر نزدیک است
سعد خست که او را وید
که در نامده ام من یی و کین
جری که پادشاه هر نیکوی
چند وید او صاع و زر
تر از وید مکافه

نیاید کسی این سخن باورم

من از این یارین چنان ایتم

جهان که همه تر و کوه بی

ندارم چه ادبارش آفران

کز این که در این یارین من

نه او کردگارین سپهر کرد

نخاوتی اهرمن

اگر حکم ندهان شود

از او فتنه نشاند

درست

نکران بیا یارین و منفهم

پای خفته از پیش خشمم

در این یارین یارین هر یک

اگر چه و جان من

سخن بر سر

که او نابود و از تو دورم

که گوئی مرا این یارین من

بزدلش را خاک کتر بی

که دستش صاع ملک شد

معلم بدش چنان هستم

وزیر پنج منجی است از غم و

ممن باشد در آفتی

در زمین من

خود آگاهی حال من

در این نامه گزین سید شکت

یکجای بودند و یکجاستم

یکجای راه از من سست نهاد

از این و منفهم و در یاد

پروا

پروا

پروا

هر خوانده شاه و دایسته
کاین در دلم ای شسته کاین
نه ای جوایم نه ام چیده
کسی اگر زدی بنایر چیده
زینس لکه تا خیره در جواب
گفتی تو از من آن وین
من خرداوست ازو باز دار
نه حاج آنی بشکر نه سپ
شاهد نه از آن پرستش کند
گویم که نایب به کار گشت
بناش بنفش ایادین پرست
هر من یکم خردیم نیست کس
نه اندام که آن کرک و صفت بود
گشت ۱۱ شوگر گشته او او
نه به خوشتر خصل مکرم

بستی آن خوشش بویسته
که بنویسی بی نام ام را خرد
هم از لایه و قیام بود در هر
بناکاش آن عشم بیا کشید
فرزدی بنیاد و تیاره تا
سنگ چسبده این یارین من
کیدی او بر پادشاه روزگار
از او پیش تخت تو باشد پاد
که زدی بر آن چاکر نه
یکبار ز خود گرفتار گشت
بخت مرا و را بر من فرست
ز من لایه بنیاد و قیام پرست
که از پیش چشم خانی بر تو
کاین من هم
که خوشتر

اگر داشت خدایم او را انعام	بیاید مرا آردن پیش شاه
پیام پادشاه شمس و دورا	در دست کنی چون چرخ منی
نوشت این همه ایند با کین	در دست یک شاه زمین

فرستادند حضرت یعقوب اسپهبد را و دیگر بار و بعضی	فرستادند حضرت یعقوب و بنیاد پیش
پیشانی گشت فرخنده	که ای جوهر زنده جان و جان
هشتم کی نامه و پیش	انبار کا به پیش
بدر خروار سرشار	مغن غنم از هر بیان کرد
در ناگزیر	مکشند و شاه پاکیزه
بها دور و	بچشم کرم سوی با شکوه
تبار و بیایسته انوار	رسانیدن این نامه به پیش
چرخ و مضراب و سنبل و شور	بچشم دول و درین پیش
باو شده لایها گسترده	مگر کام مارا بجای
نمایند باین	شود درخش
و نه نشین	

یو داپس ان نامه دکتای
چو دینف که کر چسپه دین
خط خا اهر و نام مستتر چو
در بصر بان در شش چشم است
پس یک نامه بچشمه دوا غافل
سرا غلام روح را بخواهست
دست اند و ناله غمناک
پرسیدشان این غمناک

زینده فخر پر سپید
روز
پس تر غم
چو بشود روح تو کویدی می
ناله دای دوا غافل
از فرزند او
پس غمناک

ناله دای دوا غافل
تو گفتی که از مش جان پر
بختم آتش هر دو با یکدیگر
برودی یکدیگر پرده اندر شش
زود دیده غمناک را غافل
برون از پرده غمناک
نشت از بر تخت باوش روح
مان که یک لحظه

ی حرا پر سپیدان و لؤلؤ
چگونه است با آن غمناک
نشت بر شکر تو چو چو
بعد از فرزند او
کند روی آن پر سپیدان
که یکبار

فرز پسر پسر خود را بوند
چنین گفت پس کز خود پرور
بجای آوادم هر چه کام خاست
و هم خاد بار و کتم نیکو سیست
کتم نیز یعقوب را نشاد کام
و لیکن شهر علی که آن پستان
بر گوید چون که بد از نخست
آن پستان بختت بخت
شیدم که شوم هم اندر
پدرش را و چادیزی
باب یک با باد
بدان ز یوسف تماشا کمان
سازنی را کرد بر کرد
غافل شدم
نمی

فرز و آن پسر و ز کز
نیای شما پاک پسران
شودان هر که در با جلد
بگردم کرد و در بد خویش
بدان یزد و فرزند فرزند
که بر یوسف آمد که با پستان
شکست نه خواهم که طراهم
بدان یزد بختت
بختا رخت و پستان
چو خورشید باشی چو همیشه
سوی شت رفیق پرور و شاد
بدستگاه آن روز با بخت
همی که در بد موسی کاظم
پراکنده و سر کس ما
بر روی نام

کی کرک ناکه بوی باز خورد
نه بازی چو با جای که آمدیم
هر کشته زو و بشتایم
تس کشته زان سوره چو نما
بدرایغ و آن حسرتیم اندرون
گشت کور و ضیف او تان
چنین رفت آن قصه شوم سار
چون رفت ز شمع و شید این
چند دیر گفتن آغاز کرد
چنین گفت هر چند می جنگم
تا نه زین این خستنا برآ
هم اکنون من اگر شوم زین سخن
نیایم و اهرم ز تر که سر
ازان هر چه ای بوم
درست

رویش با نگرش زمان بخورد
سرایید و بی برادر بدم
بچشم و پیرانش یا فحشیم
مراسر شسته بخاک سپید
کل با چو کاهست و شمش و خون
نزد آن سپیدی می آید سپید
که می گفتیم ای دوا که شریک
بد و ناز و شد باز در کس
سرد آستان کس باز کرد
نیاید سی این سخن تا ندیم
سوی دایه یاد لم را هو است
که افزایم از اصل و بن
نموده بدان ضنها پس بر
سکه کام دل و بجای آید
بدانان که فحش نموده است

سبک خواست بجام گوهر کار	نماوش بخت پرست نامدار
گرفتش قضیسی در سبب دگر	غریز حسد در در پر سر
چنین گفت کاشی بام فرشتگان	هر بخت پر سپهر بود زمان
تو خود را است کوی سخن شوم	بنار هستی در غزل سچ دم
قضیسی زد که بود باو سنا	میداد او از تادیر کار
چنین گفت یوسف که گفتار جام	در تنگ لیکن شکست جام
بگفتار ششمین غامضی	بولی که قصه خود میسنی
چنین می حکایت کند جامین	که ششمین غلط کرد یکسپهر سخن
در وقت سرتا بر گفت کجا	من خود و را پادان گفت کجا
که لیکن حسود را در شدند	بل هر کی سپهر کار شدند
بخود خدای ستم نهینار	بند شرمشان از زهر کار
اما او هر گونه بد ساختند	بجا و غلیش در انداختند
یوسف پراز کر که نامه الم	که سباط یعقوب بنده او درم
که باره زو جامه و از دژ	کو کشتی جرابش همی باز داد
در جامه روز نهایی شد گفتار	زودمانه گفتار

<p> سرمه را با ششما باز گفت دو سوزن ز بند مانه در زلف مرا در ایران گفت چه بر شین از آنکه خوب و استرگین و در پسته چاه طغی ز بند که در دست این که بدست بدر آید چیزی که تخت باز شد جفت و جوی و نیم نمی کرد باید مراد و ابرار عزیز نمایون سپهر حسد خود را در ابرای کاشت که اسپهبد یعقوب و الا که نمی کشیدندش از تن و دهان نهادند مرده و داشتند بعد از دم سیم نفر و خند </p>	<p> که این هم پسته شارب سخت میگوید آن یوسف دین پناه و ز این یکی کاروان رسید که کاروان خیره ماندند زو شدند که اسپهبد و کرد آمدند چشمه با مستر کاروان نه روز است تا شوری بخت چشمه و در و کوه سوی و نیم که این آفتیش بیچاره نادر و کریم قیسی بر تمام زو زمانی با و از او کوشش و گفت که یوسف جانم زو و کرد و یوسف آن شکست نهادند و زو و خاندانم و احاطه کرد و خند و خند </p>
---	--

<p> خدا را در مالک و در بود بدان پنج ویر خلی و ده اند بخت این نهاد جام و خیب نماند به پیش اندر بخت سز روان فت از بهاد و قریب بر نماند بهشتان و خیر و ده زن شینه دکان و پستان و شست مخاد و محمد و دکان بر زمین سر انجام و یوسف بر آور و پر پرسید از ایشان که این است شمار دهر و پنجر کین جام گفت کشی و ندیش بر آور زبان نیاریم گفتن ترا پیش کم چو که نماند ازیم مازین خیر بول ملک و صف نرین بر مید </p>	<p> که نام و نشان سید کشیده مکار بر جان شتی بپیدا مانده چو پارسه کش باشد طیب روان ز تیار و دل بر سر ز دل کای نه خشم و نه کوش ز دل کام و آه و مژده بران کجا رفت آن حال بود از خست خیزد رای نشد و خیزد با سبلا و قریب کردش نظر چنین رفت بر یوسف از بهشت دارید با من سخن در نهفت بخشد کای نور و دور از ان که تو شاه فرمان می ماضی چو که نماند ازیم مازین خیر چو که نماند ازیم مازین خیر </p>
--	---

بیا ز وحی دست بر گرد زده	بر آورد و خطا که قوی بر
نمی آید در زخم باز و انداخت	بخاشند مسیده خطای پیش
پیر ارستان می نباشد	خود آگاه بداند کرد و خویش
که با یوسف پاک همرا خویش	چه بد کرد و باید ای همراشت
و لیکن شایع بنویسد پاک	نویسد و شرم ندارد با کمال

وین بسیار نوشته خود را و شرم رسد آن خط خوی نمودن

چو بسیار مقرب رهش بود	خط خویش بداند چون چنان
کفایت گشته شد دل تپا	یکت شایخ ز شرم کما
سبک بود گفتد گای بادشا	تویی پاک دل یوسف دینا
زندان که کرده کرد یوسفی	بجوی و پیش روی خصمی
چنین گفت مینو نعم دین دگر	براد که همرا و دست یو دگر
بیا بر جاندار مت ما و	در نعمت خویش بر ما کشا
بیاست بر ما ز جان آفرین	باند از راه اسپهان فرین
بسیار نیدمان ز فراق و چشم	زمانه نیدمان شادمانان
بسیار نیدمان ز فراق و چشم	بیا و بر ما و حسن زمان

چیت بهر دینیت بکش
 شو کار و نیکو کاران
 قش و دزد و عیب و نالیده
 و خجست غرق و ان که یان شده
 که ز خند انوشه خاک و خون
 مرا خام گفتند کای شهر یار
 چگونیم بارششی که در خوش
 یا بر کرد دست نزد ان ترا
 صبا ی خرقه از که که است
 و ز احسان تو جان پرور و ایم
 بر خاک کای ایم و کاشنر نما
 که ان و ز کار برین تیره راه
 جهان تو انصاف کردیم خرم
 یکی بر پید هشدی و بود
 چایین کردی من آن بر سینه

۲۰۱

بحر لبس ان مرد و خیر و عیب
 بحر ی تو از ارد و تیا کس
 بجا ک سپید ما ندرون پیش او
 بد ان اتمش شرم بر یان شده
 سی هر زمان شرفشان فزون
 پسندیده بنمیسر کرد کار
 چه پوشش تو تو نیم او در پیش
 رسانید بر حسن کرد ان تر
 باد و زو انعام تو بر کاشتن
 اگر چند کیر حیف کرد و ایم
 چه ما در جهان حق مسر کرد ما
 دلشان ما کرد ازین کاسیا
 دل با در ان کار پوست خرم
 کسبار انش بودی حمدا شکر
 بر او روی تو و ان بر سینه

<p> زای هر دو بیگان میباش چاکر بسیر اندر آید بنی شدیم و بچشمی شرمسار بسی گشت شاک و در خاک پسندید و او و کسیر هدی تیرانی عا با پانزده ایم میاور کنان مار کیشم گر که دست بر بان ما سپرم بیر شرمساری قس تو ایم </p>	<p> زای هر دو بیگان میباش چاکر بسیر اندر آید بنی شدیم و بچشمی شرمسار بسی گشت شاک و در خاک پسندید و او و کسیر هدی تیرانی عا با پانزده ایم میاور کنان مار کیشم گر که دست بر بان ما سپرم بیر شرمساری قس تو ایم </p>
<p> که بد داشتیم ایتی به کلام کنون بر زرش بر شایسته خدا بی که است ارم از هم که آن بر بر بود حکم اگر </p>	<p> چیز گفت یوسف علیه السلام اگر چه تان به پیشی هیچ پسندید و او و کسیر هدی که آن بر بر بود حکم اگر </p>

<p> خوشتر بر آید و دل به چنگ مر با شاگرد شد با شستی پرو میقتوب را باز چنگ تخت که با حق نخواهد گفت با شستا بگفت این بسینا ر بنواختن بیا به چنگی را بر در گرفت چنین باشد این نیکان خوش نیکان اگر بد کنی حشره بهان تو خسر جام نگی کند نور کو دینگی کرد ای پسر کون میا میز باد کز آن کوی کن سوی نیکان کردی شنیدم که یوسف بیک خورشید نشسته پس رده و دهم چون از اندام پیش شده </p>	<p> که بر در باشد کون خشم و پند خواهم فر این از رو به چنگ جهاندار کرد و پناه شستا به پرامنیش نشاخت من بر سینه شان خشم و روی نیک خوشان سر مست جانان و کشتان ل بر زنی چو ما تو را بکرد و تو باز نشد کوی کن دهر و کیستی بخ زاد کرد و بگردان کن کرد باین از تو خشنود باشد خدا چو بر دستش آن عتاب ازیر دل هر سنان خسر پی و دم هم انکار بر چنگ نیک نشسته </p>
--	---

ز پاک دی پر ز کار و نما
 می گفت پشیمان بودی اگر
 مردی که مادر این ز کین سخت
 پندارم چون شد پستیم شاه
 هنوز این بند گشته با دل تمام
 بد گفت کز من ای فرود ما
 می گوید است با نهای پدر
 هم اکنون ای شرح فرست
 دستش کنون به خوشن
 او چون به بند چسبید
 دشمنان و دیده پناه شود
 بختش از آسمان شروش
 بکار جان فتنه برین برود
 پندارم ای پدرت چند آن
 که از شدت کار خود خسته

روانش شد با ندو مند با
 بدی من من یخ و یخ در
 هم چون فراز آوردند سخت
 شده روز کار می بتای ز
 که جریل آمد علیه السلام
 که زوان همه بندهم بر کشید
 که بر خوانده پیش ازین در بدر
 که بختیبا ز اندوه اندوه کرد
 بنزدیکان آب پاکیزه تن
 خور ز فتنه کرد و در او
 تن چو چای سپهر برنا شود
 دل یوسف از غمی ناف
 زمینی برخیزد ز خان سپهر
 که هم پاکیزه فتنه اند قیامت
 در آتش کار بدین نوبت

نوشته بزرگوار برای کتب

مهرمان نام

نام نوشته بزرگوار به دست یکتا و کزانش
مردن و فرادان سخنان جان فسران

از نظر به نوشت نام حد است	که دوست همواره باشد با کما
خدا می که از تیر و کیمشت خاک	چنین صورتی از تیر و کیمشت خاک
خدا می که آب روان فسران	دروازه نکانی به جان فسران
که رفتن شاید مراد و بدست	مشاید برود کار بکار و بدست
خدا می که کوش به پیر اورید	که توان سودش ترا شنید
و آب این بهانی و نومی شتر	با تش در و نومی و کرمی شتر
خدا می که با و وزان فسران	که تواندش به خشنودید
بهی خشنودی در جهان آشکارا	بکاه خشنودان و بکاه بهی
ن که او کوه دریا نود	که داند نزار او در کیمت
خدا می که امید داریم اندو	شب روز امید داریم اندو
بکاه نایم زود و دیدار باب	به و شاکر دم چشند نایم
دران می به او و خشنودید	که به نزار نزار و خشنودید

در آن روز آفتاب دور کرد
 کسی چاه نبردش و کسی بندگی
 کسی بند و زنده آن صفت دزد
 بر همان که نعم بخت و بخت
 توفیق دل ز بخت شادام بود
 هر که که اندر پریش بزم
 بخت از دهن مراد او بزم
 برین گفتن ای هارون پدر
 پدر ای پدر خست و کاست
 مصر از دهن شایم و بخت
 ای و ز کاست تا سرش من
 که در نامه اگر کنم مر ترا
 و لیکن هر آنکه که بنوشته
 که در نامه فرستم یکی
 سرش از دهن شایم از دهن

و کشیدم ز کیستی بنی و مرغ و دزد
 بیدل و بخاری سرکشندگی
 پریش که هر که گشتی ساز
 دل من از بخور و بخت
 بخور از دهن تو پادشاهم نبود
 در کاه جان خستین از دهن
 برین از دهن انبار است
 که او خست از دهن او که
 بخور از دهن است و او دهن
 خداوند تاج و تاج از دهن
 میگوید خدای باب پاکیزه
 که از دهن او از دهن او
 دهن خستین از دهن او
 که او تر از دهن او که
 تو از دهن او از دهن او

در گفتن از گفتن و او که	نیا در سنوز از بماند از
که مانوست بچند و بکیر	ز دماندی از غنیکیر
پیشینید ی این ز امر	نیا سوا ی شایه
جواد گری کرد چندی	که بد کار
جی بستی زو بجا بست	چس
میجا بداج و زنا ریک	که رستم این
نوز محسوس	در گفت رستی زو
مروشن از نزدیکی	بجز از یعقوب روشن
نویستا و رحمت خدا	سر آمد همه بودی هر چه
ناکه بودی قفس کرده	به کشتنای باین
ن جمع اسباب	که آن بود حکم
میا از ابرشان کنایه	ایمانه سوزان
کشتن کن کنون	که آرام بابت
نیز	در آن
نوشته	

<p> کس بشارت کند که بر داشت یزدانی اورنگ پس پندام هم می مهربان باب در این پرستگرت بخت کار خدا دیدی و محنت و نجات شود این گم نامی و نوحه گام نمیک شود دیده و نوشته شدت من نکته نامه و رفته بخت کار کن تو بخیرش پرند و بکار خست کس می نازد ام بر سپهر عظیم در تیارم انگار به اخت بود چو غار غنچه آن نذر اندر تو بر و بود پیرانی از بهشت نخستش از آن بران مر را نخستم نگویند کان نخست نخستم نگویند کان نخست </p>	<p> کس بشارت کند که بر داشت یزدانی اورنگ پس پندام هم می مهربان باب در این پرستگرت بخت کار خدا دیدی و محنت و نجات شود این گم نامی و نوحه گام نمیک شود دیده و نوشته شدت من نکته نامه و رفته بخت کار کن تو بخیرش پرند و بکار خست کس می نازد ام بر سپهر عظیم در تیارم انگار به اخت بود چو غار غنچه آن نذر اندر تو بر و بود پیرانی از بهشت نخستش از آن بران مر را نخستم نگویند کان نخست نخستم نگویند کان نخست </p>
--	--

در آغوش آتش ز آتش	در آغوش آتش ز آتش
مرا از چمن را بگوشتید و در	در آغوش آتش ز آتش
شد آتش ز کس و نپسندید	مرا از چمن را بگوشتید و در
شاه آتش داد و تان با چشمت	شد آتش ز کس و نپسندید
	شاه آتش داد و تان با چشمت
	باید شدن تان بپسندید
	رسانیدند این نامه و پسر
	به این پسرین آید و زویش
آید و در دیون توانا	که چشمش همانکاه پسناسد
آباد اهل نیست شاه	باید شدن آید و ابرام کام
<p>الهام پس نمودن لادوی از یوسف که پسرش را داد</p> <p>نزد پدر برود و دسترسین اجابت آید آن</p>	
همانکه شدش که بارنگ و	چو لادی شنید اینم گفت کوی
نیایش نمود از دل جان پاک	بسمه درون فست و سید خاک
بفرمود من پس کی	بر یوسف خد که کای شریا
که من کرده ام و خشت کاس	کسی

<p> سرمه ای که بخواند و حق بر آن پرس شمن اگر بد نوعی من او را سینه اندوخته نیز آن اجداد شمنی بود و ام مرد و کشته یوسف شنید بخشود و روی کزین که که چشمشید بر باد </p>	<p> سرمه ای که شمن اگر بد نوعی من او را سینه اندوخته نیز آن اجداد شمنی بود و ام مرد و کشته یوسف شنید بخشود و روی کزین که که چشمشید بر باد </p>
--	--

<p> یوسف شنید بخشود و روی کزین که که چشمشید بر باد </p>	<p> یوسف شنید بخشود و روی کزین که که چشمشید بر باد </p>
--	--

<p>مرد و خردین گفت مرد می یام اینک زیر صفت نسیم نست این من عشقش باز به یار</p>	<p>۱۱ کر ز یو سپهرم نری که گفت از دلم زور آمد و اگر آن صامت نشام درو</p>
<p>تعب نمودن معلقان با سنج و اول محسوب را</p>	
<p>مرد خوش و پوزه او شمع و کجا کرای کل میرت رسول خدا پی فراقی پیر از تو برده است پرو کرد و ایام سپهر کهن پیر و این پروردگار حکیم غلبه بودی آن باز خرد در نمی دهستان و پندیر</p>	<p>ساجه تباست که می یاند و خیره کو بیست کوستی تو از من است که به هفت سال که کرش خود کند و چنین قصه مرد پیر</p>
<p>سیدان در سیرت و حکمت و نسی و حکمت و نسی و حکمت و نسی</p>	
<p>درختا ر یعقوب خاموش گشت شد ای تنه و یعقوب گشت درختا و</p>	<p>بدان دهستان خنده و گشت بدر کرای استن یک صفت درختا و</p>

بر خسترم می بر باد
 بر وی بزدت تو یک شد
 یک و نه گرفت دست پدر
 روی داه مهرش مالی کشید
 چنین گفت و خرم فرخ پدر
 چنین آید و نه بدوستی
 چو ای که نه بگریزان که شد
 چو ای که کرد و سرتب وید
 چو ای که چون دگر کوب را
 چو ای که چون پیش وید
 چو ای که کای باب خشی که شد
 چو ای که بر کهند پس سپهر
 چو ای که ازی هفت آسمان
 چو ای که چو نه شد نم زشت
 چو ای که از کعبه او زشت

می کن و خشی بران موک
 ز ما محبت و روز باد یک شد
 ز بیت سخن بد و افرا پدر
 زب از جاده آمد خشی پدر
 که آمد خشی از ان راه پدر
 که گوی که مر غنای پدر
 خشی از راه پدر پنداشت
 همان ک دین تیه خوب وید
 که دید و از دور می خوب
 به سید خاک و شکفت
 همه کار عالم بکام ترک
 بهشتی کی خلعت زو المن
 شد شید و پناه هم اند زو
 بروزم شد روز کار و شد
 زن روی او شد زک فیت

یکی دین بر کرد چون بشکرید	دل افزود و یاد را
مگردن در آورد و پیش چو	بچشمش بر از من چون
خشن گفت کای پاک فرزند	بشیرین جان و پند من
و پیران آوردی از زود ما	یکی جان فزائی کی جان سپار
تفاوت عظیم آمدنی پاک تن	از ازل تا بدین پیر من
از آن کی ری در دزدان کی	خویش بود در بصر
از این عذاب حقیت بدم	بدین از حذر دست ندادم
بدان پیر من کردیم ناسپ	بشد مرا و ز کار سپید
بدین پیر من اودم صد نوید	شکستم بار و گل سبزه و بنید
مزان لک را لی که ان شستم	بدین ای پیر ز تو بیکد شستم
خو کردمت زان کناه عظیم	باجت خواهم ز ربه کریم
بدان چهارم زمت آن کناه	سپیدت شود آن گلیم سیاه
بوسه سپید لای من خند بار	نیایشگری که پیش از ستار
از یکدست	خزده زیر و سطح چرخ زمین
	که او هم نیاست در زمین

۱۳۱	مهرت و شاه عظیم	رسول کریم خدای حسینم
۱۳۲	اگر که پیش روی پدر	پدر بخای تو منک آن موی
۱۳۳	و گرنه من از خشمت کام و نام	نه نام پدر و نه سال گفتن تمام
۱۳۴	بخت این پس نه پیشش نهاد	که در اندک یعقوب چون کشاد
۱۳۵	بستد نه و خط بر صغیر بدید	نه شادی دل اندر مش برید
۱۳۶	چشم و رخ تو نیست بر نهاد	بغیر آنش بر بیکرون دور و
۱۳۷	تو شوم ز هم باز و یکیک بگرد	ز پیش من چشم او اشک اند
۱۳۸	چنان که رخا و یاب آورد	از شادی هم آن اشک یاب آورد
۱۳۹	خود خواند نه از سر تا پهن	خبر یافت ز در فرود و سخن
۱۴۰	تلاطمی که بار بر سپید باد	خبرهای سپید که گویان
۱۴۱	چنین گفت ایست پس با اند	محمد با برادر دل و کاه اند
۱۴۲	زبان زمان کردشان و در	بجنان کی کاروان بر جود
۱۴۳	لا از محمد و عاری زر فلک	شود غیر و خیم و دل و زکار
۱۴۴	پندم که یعقوب و پیشش نه	بیک محبت بر پای از اینجا
۱۴۵	بخت و رفت نزد خدای	با سپید و کینه و مظهرهای

بدان شکر پرست از دل ز	بازای مکر که رفت
وز چش نهادش و رخ زین	بشکر خدای جهان آسین
مالید چندان و رخ زینجا	که رویش فرود شد و درونجا
وین بود و سرب و رخ زین	که اگر شد و زمان سپهر
ویدند و دیدند ویرا بکام	ز زهر
شدند راستان گفتگوی عظیم	که گفتش زیور
چیدند چش در دست چش	ز قدر و دامن زب تقدیر
لی از یک رویش روی بکوش	چو کل کشته رنگ رخ صفرش
لبش بر خنده دلش پر کام	پیشش تا که پستار و نظام
خیزد و دانش که حاضر بدند	که در سر غنیت کر شد
بگفتند پرگای درخت قوال	از انعام گفتند بمان کن
که گفتی که از بسعد آید عسیم	نمودن سخن نزد عظیم
ز چیدانشی باد و نایبو	جهان آسین و بر باد
شدن ای و صف بر سر دست	چنان شد که گفتی تو مار و خشت
زین	که گفتی شمار اسنای مرد و ناک

<p> اگر در حق تو این بجز از کردگار مرا اندک از آنکه ذکر است از این پیران سپهر من داینان نهاد چنان بر من بوسه دادند پاک بر من بر دهن ز غیب و این پس از دشت و شاو باز آمدند بعد از بوم کنعان نه آن جبری که بر من شایسته این اشکار که دست از شما بایست نهاد که ز نام یوسف چو بر می او بچشم و بر رخ بر نهادند پاک کشادند بر شکر زبونان که داند که از خرمی چون شکست همی خستند که در هر ز می </p>	<p> که در حق تو این بجز از کردگار مرا اندک از آنکه ذکر است از این پیران سپهر من داینان نهاد چنان بر من بوسه دادند پاک بر من بر دهن ز غیب و این پس از دشت و شاو باز آمدند بعد از بوم کنعان نه آن جبری که بر من شایسته این اشکار که دست از شما بایست نهاد که ز نام یوسف چو بر می او بچشم و بر رخ بر نهادند پاک کشادند بر شکر زبونان که داند که از خرمی چون شکست همی خستند که در هر ز می </p>
<p> فرستادون یوسف علیه السلام و استلام لوانه مفرور و برائی حضرت یعقوب صلوات الله علیه منتهی انان نبوت </p>	
<p> چنان بود ما جبر از زبان و سپهر و حکیم آن پاک ز بس همه داری زنگار ز بس غلامان کسیر و غلام همه راه کنعان گرفتند و برد کنعان بستانند نه از سر و در </p>	<p> چنان بود ما جبر از زبان و سپهر و حکیم آن پاک ز بس همه داری زنگار ز بس غلامان کسیر و غلام همه راه کنعان گرفتند و برد کنعان بستانند نه از سر و در </p>

هم از کرده اید این را پس چرا
پدر و ابا کام دل غریب و بد
دو چشم چو در کسب اید
تو شمع است چون مرده آتش
چندان دگشت برین بهینان
گرفتند بیکدیگر و بهر
بستند از پیش ما شمس کرد
از هر طرف پیش و پستی نمود
خبر گفت گای باب شمع این
سوی کاشانست و پسر است
تا ناکه در وقت کتوز از می
بوت می تا به از جهشش
اگر وصف ده از هر که این
در صفش ندان این را
بیم

یون و سواد
از آید از روی شمع
خس تا به چون بلبل اندر به
خداوند از وصف برده است
کرمه
کرمی پیر کار و دی
خبر می یوسف کند جست
ز قیام برادر سخن گشتند
هر چشم روشن و دل جان
بنظر چو رخ کردان خورشید
بسیار باشد چند آرد
شش ماهی ز طلت و سیرت
ترا باز گویم بود اندکی
چو او را به پستی به الی
کاری حد و سیرت

[illegible]

نیزه ان گفت نان مار بخر	م جاودان ز دل من بکشد
اگر مادی رنجندیم بن	تو جزین کی نیکویی با کرم
خشن گفت پرچ بان با نشان	از وجود پرستان نشان
که من گشتم از چشم و آزار پاک	از آزار من جان غارت پاک
شدن دل کراتی که من و چشم	سراسر دل پاک که بشنید
بجاست بخوابم شب روز نیز	از واد رود و در خدای عشق
مکران پامزد آید و بغض	کند تان هنوز از حد بد
نکست او خدای غفور و رحیم	شکو و عسکر و کرم چشم
بگفت این پوسید شاک کی چشم	میداخت ز دل هر کس چشم
آهن سسکام کامکاری حسیدن مولک یعقوب بصره	استقبال نمودن یوسف آنحضرت را و بیان بزرگی یوسف
وز این سسج شدن شده	یکهفته زان ز پرده جسته
ز کمال من رخ و وار بند	بکند ذوق بیان از سینه
شوی و چ	برو بروم خود پاک که بشنید
جمال	غزل سحر از این سحر

مانان بیمار می اندر همه	بمانی بر و بر و بر و بر
تجیدم که چشمو افی دو	بدان هاتمان کرد بسیار
سر مدرد و کسر نای	ازان ماقه مرغ خوشبخت
شمن در اطراف آن کوسر	فرو زان در تیر شب آخران
خدا در آن علم پیش دست	بند و کرا نیه دین پرست
شیخ راه زرا اندید با کلام	خدا ای جان نشان کارنا
خبر پرست که آمد پدر	پذیره فرستاد قیام پر
فرهنگم با قزو و دیو کمان	هنر بسته پیش نه متعل
سختنک پذیر شدن بسیار	پسر زاده چون او شاه دود
شدیم که در مکتبش رسوا	اهلای مصر و وزیران
صدای خادیم چاکر بکوی	پسندیدن یان فرنگی
خیزد و یکصد امان رسید	فراسم دوده روی لبه
قود و آه از باره رطوبت	دوید و سوی جوشانک
پسیدران رکابش تخت	در اخبار چون شنیدم دست
بر باره فروخت میوتب شا	که توان خون صد او کرد

دو غزل جزو راز و قرین	سر شاد گامی با
چو کز زنده روان بن بر نوی	نما کرد و یوسف شکر نیک
که هر چند پیشته خیل و سپینا	هم بر ششینه خند و اچکا
هر آنکس که تان بر می دلست	سراغش که تان ل برین طشت
استاد شکیباز آید پیشته	خود دهر با خان کاشی
که آید ز کفان می باب	پسندید به تیر برباک
منادی ند کرد و درم شنید	که کن کنون تا چه آید پیشته
سبک دم شمر ز با پیشته	هم بهر کیمز چادر پیشته
پیشته آیین باز و حب	هم شیر شد میج کز
شد آید پیشته پاک دیوار و جا	هم بهر پوشیده و پیای دم
خود داد ناکو هر آینه پیشته	بانهار ناف دور و بر پیشته
ز بر من حسرت می عود و کافور	پیشته اندر زمین خاک خشک
و کز روز سنگام با کیم خور	بفرید بر در کشت و کوس
چو ایای وین بر آید با	هم بر ششینه خیل و سپینا
چو پند تان با بسته رود	آید آید پیشته و کاشی

خداوند دین آینه کرد	بشمت آینه انداخت
زینهار جان ناز اندر کند	ضیف و دوتا پروا کرد
او تا کشته چمن کانی نزد	دش تجرد در مکان ملک
دش کرد باز ملک بروش و تا	شکری نم و کیش پیش
یران پری و پستی و لاهی	سم از یوسف و لایحه
سم از غنیمت دل گرفتار	هم از عشق و یوسف و لاهی
شیده آید ناله کو پس نای	در آید و لاهی و لاهی
پریستاره پروا و ش نای	که پروا و پروا و ش نای
پریستاره از دین بر ملک	دم بوق و غریب و لاهی
پرستار گفتش که سلطان عزیز	که در مصر و غریب و لاهی
زینهار بدو گفت بر کوشش نام	که در آید و لاهی و لاهی
پرستار باد و لاهی و لاهی	سبکست و لاهی و لاهی
زینهار چش گفت کین یوسف است	که در و لاهی و لاهی
مغلام منت اگر بخیزد	بمدول از حشمت و لاهی
مغلام منت اگر بخیزد	بمدول از حشمت و لاهی

[illegible]

که ترسیده بدشال و ده از تن
 ز بیم خدایش بمن خسکیده
 ییستم و دیایش بد بند استوار
 حیدرستم چقد و خواستار
 بنشود بروی روان تنگ جای
 نیش و ان خود فرو آن بخت ما
 در اسر خاک نه رویان کرد پست
 بنزد یک بشقه برت پرست
 امید من پشت فریاد من
 ز دین من داد و ز غنا دین
 بد بنشتم امده از روی خرد
 دلم بسته بد در تو پگاه و گاه
 بد کرد و نه در ایم خود
 تنگشتم ز دین تو یک خط
 سیکره زبشت کرد و گاه دست

باید اگر در نخست بود	خداوندی نوح و نخست بود
ز جام بجا نیست ز داغ و ز	ز جام بجا نیست و ز تحت
ز مهر و ز فرمان کج و ز خست	ز حسن جوانی ز چشم و ز تحت
ز من ایند هر بر با خست	یکی تن من سر با خست
چو حکم بدست این چو دهر است	برین ادویان باید
خداوند یوسف که بهتر است	مگر از تو قادر و بهتر است
که شدی ملک و زمان کج	بد و ادویان تاب است
خدا می ناکر تو قادر تر است	چو ادوی کرد از من
بختی بر من که آن تو ام	پرسیده و مهر با تو ام
سراحت و دکن بر کم کن	بدان تا نیام ز دینت
تو پندارم باز و دینت	که چشم نامی نیز دود
چو دکن کن نگاه و شیر کن	عالم ده پاک و پاکیزه کن
اگر کم کن این جای ادوی	زیر دین یوسف تو قادر
پرستم ز چمنین و ز شب	نم بر زمین مشرق و ز
چکر سر که خست نیازی	این سر که خست نیازی

[illegible]

بسنگان گران پیرت بگنم
 ساد از این بختند هیچ سود
 بروی اندر کند زود و انگشت
 سرایای آن خرد و سرم سخت
 ز پیش بت او اندر دشت
 چاه و سم اکنون مرا غیب گیر
 که بخاکند شاه یوسف کده
 بایام وی مرد عای کنم
 سرخ غم اندر دلم بر کند
 بجای کوه خرد آنگاه بود
 ازین ضعیف دل جان تن
 سرگردان تو بر مسر ماه
 که شد پیش زان نه اوداد
 بعضی کلاه به باشد نیز
 پرستار کن از زود انگشت

بصورت چادر

که بشی آن آید و بر کردگار
نیشمان آن خالق مایه را
خیمان آن و در بحیرال عزیز
نیشمان آن و شاه جلیل
بخت این از رخ و رخسار
و لیکن خست و جان نرسین
بهر طو و تا هم در آن وقت با
چرخ و صف و حیث زینت
تصا و اید و اندر آن کن
نمید و قیود و ی بر من
ضعیف و سر افکنده و سوگوار
چرخ و صف و مراد و اید و کوش
بهر طو و تا صاحب نیک
هم اندر سر ای شده نیک

نیم گفت نامک بیا نیک

که بشی آن آید و بر کردگار
نیشمان آن خالق مایه را
خیمان آن و در بحیرال عزیز
نیشمان آن و شاه جلیل
بخت این از رخ و رخسار
و لیکن خست و جان نرسین
بهر طو و تا هم در آن وقت با
چرخ و صف و حیث زینت
تصا و اید و اندر آن کن
نمید و قیود و ی بر من
ضعیف و سر افکنده و سوگوار
چرخ و صف و مراد و اید و کوش
بهر طو و تا صاحب نیک
هم اندر سر ای شده نیک

و در احاطه شاه شمسزاد ایستاد

چنان که قرآن العزیزین و احباب العزیزین یعنی شرف شریف بنده و دوست در آن خوش و آو کشیدند یعقوب علیه السلام

چنانکه در این شرف شمسزاد

بسیار از شکر می فرج فرج

در تمام ملک می شد و در

بسیار از شکر می شد و در

هر آن که می کرد رسید و فرار

چنین که شکر شاه با که

بسیار از شکر می شد و در

که فرزند و در جهان کشید

چو چاه ملک پر در گذشت

طاعتی عالی بر او داشته

و او صد کس را این زرنجا

کشید و صفی حاجان را چاک

و در احاطه شاه شمسزاد ایستاد

چنان که قرآن العزیزین و احباب العزیزین یعنی شرف شریف بنده و دوست در آن خوش و آو کشیدند یعقوب علیه السلام

چنانکه در این شرف شمسزاد

بسیار از شکر می فرج فرج

در تمام ملک می شد و در

بسیار از شکر می شد و در

هر آن که می کرد رسید و فرار

چنین که شکر شاه با که

بسیار از شکر می شد و در

که فرزند و در جهان کشید

چو چاه ملک پر در گذشت

طاعتی عالی بر او داشته

و او صد کس را این زرنجا

کشید و صفی حاجان را چاک

خویش مسایون بزیر عیشم	بدر کشید ز نورش زغم
مکر او کان کردش از هزار	سر در خورتی و طوق کند
وزیرش چل هر کی را چه	پسپانی و ملکی و امری رو
خرانان می برین و یار	سرای پر پشت و بی خنجر
بزار و کر خادام محشم	که هر یک شای نبوه اند کم
میرفتند و صف بچیدن جان	بهر حق و اندوه زنده جان
و چشمش کشید و موئی از دست	می نوک بابت فرخنده جنت
جواری چه آید از ده زانو	بدیدار او که یوسف کتاب
را از اسب ز نوک شده نسیب	بزدوی بدولت کلان و کوچک
سبک داد و سو کندش از کاین	بیزوان جفت آسمان زمین
که از پشت بار و نیای فرو	هم از پشت یار و دوستی در
چو بشنید او از سو کند باب	ماده فرو و کرد ان مشا
ز پشت در صحن و خدمت نبوه	بوسید چشم و رخ باب زده
پرسیده بر از دلی در از	وزیرش از اسود بشتند
تا مهر آید بر دشت	بیک فقری روز که شد

چون تقیبت یوسف بفرج پذیر
که زنده بمهر اندر آیند پاک

درود داردان یعقوب زور را
که در دوارمان کرد یمن پاک

بایستاد یعقوب و دشمن سپاه

که در نادان کار کاش چو پناه

که در چو سیم بوم کفیلان ندید

چندان داد و زندان یمن

نہا بر مرابا تو دیگر قرن

همکارهای مرا سازد به

سوی مصر مستخرج کی بکشد

چون خرواه تا جادو ان شایسته

جانشین یعقوب پاکیزه

که اندر تو چون لب من کرد

باید رحمت برایش از خدای

بمهرهای یمن و نذر زلاله

چون تقیبت یوسف بفرج پذیر

که زنده بمهر اندر آیند پاک

درود داردان یعقوب زور را

که در دوارمان کرد یمن پاک

بایستاد یعقوب و دشمن سپاه

که در نادان کار کاش چو پناه

که در چو سیم بوم کفیلان ندید

چندان داد و زندان یمن

نہا بر مرابا تو دیگر قرن

همکارهای مرا سازد به

سوی مصر مستخرج کی بکشد

بهشت برین
نهر کوته کردند که هر شام
برای قتل آن کرامی پدر
سرای باغ ارم در بهار
فرمان بانیج از بست کوه
هم آنجا بود

سازان

پسر نیز بمس
بدان این با صبح آن دو پسر
غیبه یکدیگر بر سپهر ناز
زین کور دادند هر یک مهر
چو یوسف چنان دیدم در زمان
که ایست تغییر خواهم در دست
خورش منبری قرص اهرست
خدا چنان خواب من کرد و دست

شاهنشاهی کوهر و خاسته
بدان دیر و پندیر کردگار
شد از جمعی سرای پدر
چو از شک مانی بزنک انگار
بایوان آن تخت زیر تریچه
نشاند از رخت شایان شاه

بند سحر

جانی و شور چو از آفتاب
سازان هر یک دیدم در سپهر
بخدمت بر یوسف سو فرایند
چنین اند و بد خالق ماه و مهر
چنین گفت با باب رشتن حد
که من دیدم از روزگار خست
و اسباط چون یازده اخترست
خدا و خلقی استی مردم بهشت

سرمه گوی کرد با ما حشمتی	بهر خنده مهر از درون او جان
بانام و احسان و فضل و کرم	رسانید بار احمد باز نسیم
آزادان و این خست بار اخلاص	بهر خنده مهر چسبید که دجای
آزادان پس که بریده در اهرمن	میان من و آن اخوان حق
تجربین است آئین کیمیا خدیو	ز غم دم گسوده و چنگال تو
کیمیا و شکار را پناه من است	عزای من باد شاه من است
ناله بر چو خواب بطفت و کرم	آب دال ز جلاله زوار و پستم
من و نه استخام غریب و قدیم	که او بیدار رب علیم و حکیم
کیم چو درون شکر جگر زدی	که نه در دینان هم جمع کردی
چنان و حبسته از دل عشقا	که ایزد پذیرد همیشه سپاس

آن که چو تری نزد یعقوب و آنکه ز دستار آن شدن را نیتی	
نورین بود در صف که جان نوری	و پستیا چون دوج اولکین
ز یک یعقوب خرم شده	خوش سحر و دل شاد و نیم شده
چو زان که اول سلام	پس که چنین داند و بر ایام
که گوید حبیبی مرزا که دکان	که گوید کس نماند و شکار

<p> ببین دست را که چون آتشیم کوش چنگ که آتشیم از تور چو کز آرد بخام روح پاکین شنیدم که بفریب برین کار جان داد و داد و جفا زد بخت ما که کشتی بر سر میرا خلایک که یوسف جانی سپرد و محنت چو از لایم به همیشه تنه تو ویران کنده آشتی لاجرم سرا از هر که گیتی را فراموش بدین پایگاه به آن پستگاه چو پندش می پاک جان آفرین دریغ است بر هر کسی جاودان </p>	<p> ببین دست را که چون آتشیم کوش چنگ که آتشیم از تور چو کز آرد بخام روح پاکین شنیدم که بفریب برین کار جان داد و داد و جفا زد بخت ما که کشتی بر سر میرا خلایک که یوسف جانی سپرد و محنت چو از لایم به همیشه تنه تو ویران کنده آشتی لاجرم سرا از هر که گیتی را فراموش بدین پایگاه به آن پستگاه چو پندش می پاک جان آفرین دریغ است بر هر کسی جاودان </p>
---	---

بشد چه اسپد پاکیزه ای
که من بخت پیران یافتند
هر قطعی ازین سخن افروخته شد
که کند کشتن هر سو کرده
بشد که میقترب پاکیزه کیش
و خدایه مراد را برود و رفت
که از نشن چشم و سر بود
بشد که آن سر که شد دراز
بشد شب روز داد و دید
بشد بر سر که شد چه
بشد و نیز یک خط گفتن گرفت
بشد که شش باز که زان
بشد چه شرف و تیار جان
بشد فروختن بجهنم و دم
بشد پس نهایی بخت بلند

بیک جای که دشت کمر خدی
چنان بخت شایگان یافتند
بشد بختی نیشگر و خاند
بنام بلند و بوی بخت کوه
چه غزلانه را بافت نزدیکی
بشد نشانه بخت گرفت
بشد و رو با جدش یاد
غم جان خود دانه دل که
بدان سر که شد مرند
بخت که ده بد جانده خیش تر
سر را نه با برش گفتن رفت
خود را ندید باب روغن خون
بشد فرج یافتن بعد از آن
فادان بخت به تیار بخت
بشد زلف و زندان بخت

<p> ز فرنگش پیر می شنید ز دیر و سریش رب قدیر بسی مشکب کرده از دل جانان به و بازده و شش خان کا بالید پر خاک نازیکست حیکر و سفر میسن بر بدیدار باش چنان کرد سوی خزان کا در شستند نورانی فتیحه شستند ز دانه ای هر شاد ناک بجز دند خوشرا بچه پیش نشسته از امیر ان کا نزدیک معیوب و سفت کجا داشته به زلیخا نشسته زلیخا می شنید </p>	<p> پیر می شنید بر انجام از ان کال رخ و ریش نهاده بر تره خاک که مر و غش از دکره کار حمیدون نهاده بر سفت بجوده نهاده که بعد از سمن شکر در چندان بر کنند سالاد هوان بن یاسین و سبیل نشسته بر امیر ان بهم شنیدم کسی فیه که کشتان چو شد خورولی خورده شد ان صاحب نیک شاه با دانه </p>
--	--

<p> بشنید بر لب فراغ جان شد زود ز دور آتش آن کجاست چو در نبرد یک رخ خورشید چو یار او ماند بر مصیبت چو غیر گشت بس جان آن کردگار کنید زود ز خشنود و بخت کنید که هر سپهر را تیره رنگ بر شنید سبب ز میان جهان که خیال نه زده زنی و پیر سعدش هر دوری بر پیش دو تا که از غمت به غمت شود خفیف و خفین از دم روی و زود ما ز معصیت از آن پرز بیاد آتش زور و بلا شنید که سبب بگریستند </p>	<p> بشنید در آتش نبرد یک کنی ز زبانه زود یک چو رسید بسیار و نه آتش سراشت خود را به جان کرد کوهل پاکد خشک بی نام چو مار خون آرد ز به بخت میا طلب زبان بدی بر آب یک که کز افق بران سپهر دو تا شده از کوشش هر دو سراپاش از هر یک و این شد و چشمش ز پند و لک شد کرد به کرد و لیا هم به هر جبهه بیاد آتش غمت خویش که بد چو آن و صبر و صبر چنان که بر کرد بد وقت به </p>
---	--

پرسید یوسف ز غم پذیر
بدو گفت گاهی تره فرزند من
درین دنیا که کرده ام حال
ضعیف تر است که در پیش
مرا چو ای است خوش حال
پایه آخر
کنون

زینقا یعقوب چون آن شنید
ز مانی غریبه در پیر خون
پس آنکه بگفتن زبان پرست
بجهان دیده یعقوب فرخنده
تیرا ز دامن فرزند بودی چاک
تو فرزند خود را در مژده
تر بودی دوست کار
فرزند تو پاک بودی

که این گریه از چیست ای پیر
چو این و شاید بستر بستر
چنین گریه را بودا در دهن
تر از دهن تو میل و اسیر
چند سال زینکه بودی در حال
در این دهن رو بگرست
ندانم که این گریه از چیست
غریبان شریف
بر آن هر بر من نیاید که
چنین گریه کا می که فرزند
بنا می آن در سول خنده
چندال خسته دل و خسته جان
گرفت تیار غم بود
عجبت مرا از روزگار
شومیم چنین اندوه

از پیش که بودم خداوند تخت	همی خدمت تخت من کرد تخت
از پیش که بودم خداوند تاج	همی بزم منی بر زبانه حشمت
از پیش که بودم سرخ و شکام	بدم شاه غریبان خرابان سپاه
از پیش که بودم خودم حسنی	نارفت از من بخرام حیر
سخت و لغز و قوی	گرفت آتش من میگویند دود
بر سر تخت کفایتان نشیند	چرا اندر نیکی بسکند
پرسید از کسین بر کس	بر کینه گفتار آن پرست
بر کسیت میفروخت	که در دهر معروف و پیداست
چرا خوب تر ز بد بشناس	لفظ کلو پاکد ساختمش
خدا و آن پرسید که می بود	دولش را بد و مهربانی فرو
پس بخت چنین گفت کاروان	مراد را که مر تو بود سب
هر که با زیاده مر تو شوق	کرد و در کفشد باید چاره
خدا جل بدین میسره سخت	که بر تیره کون درش و سخت
مکن خود تم بر سر و ز می	دل می جوشش سوز و می
مکن خود شوق و این نعمت	چنین نخت از چهره برانست

خوش کن و را با وی بگر	دل مرمان در امان بود
چو بستر بود ز کد آید بخت	خون خوش که بود خداوند
<p>سخن هم ای دوست با زبانی و سر سبزی نهان ز لیا از سرخ لعل و شمع چراغ که آتش بود چشم سپیدار و دو آتش لب دل ز ما ز ما و آید بخت شدن عود حسی بشن و کامیاب مراد آمدن زبون</p>	
شبه بود	چنین گفت چون آن
نویزید	کفن زرد بر کز آتش
رسمی در جوار	بسی به چسبی خود
بسی کرد و با بتان سپهر	
لنونی می آید ال غرض	شب روز خوش زده و شام
زین چنین گفت کای شمس را	مراد بخت یکبار کد
زردی زده بخت	بر خا زرد و دم خرد و مات
بسی بود و بخت کوز	کد زده بخت کوز
و بخت کوز	الف و بخت کوز
زین بخت	کد شکرم من کد بخت

در بیکو نه من بر شستم چنان
در پستاق دل و دیده
گر مرده کردم بدین بخشش
نمی آید در کو دیارم بود
در جاده دانی و در خند
چون گشت یوسف در ره دور
در حیت چگونه است اکنون
در لایحه چو بشنید زان کانی
در دین و دوزخ زنده زار گشت
در آن غریب بر کفر خویش
در انجام گفت ای یار و یار
در این بلا از خدای نیست
خدای من ز من آورد کرد
در هر روز با کیش پاکیزه رسد
در کفر و در توحش آید

هو ای تو ناز دست با من
بجان من اندر رخسار
هرای تو با خود در هم می
کنم در و اندر یک دم بود
آن جان شایسته یار
که چو پری تو با چشم بک
بکار تو دانی خلعت چو هست
که گشت شکر هست اکنون
در پیشش کی بر تو نباشد
بر آن با خود پیش رن تو
در میان علم بفرست عزیز
خدای من زنده خدای نیست
بدینان زار و بخت کرد
شدم پیش آن کوهر بدست
سوی راستی ره نای من

بر این نام عالم رویت بر	بر حاجت روان بر اسم
که چشم نالی نیر زود	تو چنانیم باز ده پیشتر
چشم ده و پاک پاکیزه کن	چراغ تنی پاک و شیرین کن
زیر دان یوسف تو را در	اگر اینک گفتم گای آوری
از پیش گویم که هستی بخا	و اگر آنکه گفتم نیازی گای
بسنگ گرایان پاکیزه کن	شبه در گشت کف
نیا در دست کار در	شما با
نمیدم از دج برک که تو	مگر خدا و زین حاجت من بود
که گشته روزگار من در	نمیدم که ای بداد
نماد هدایت خدای بنگ	باز تر پسنگ
ز دم پسنگ بر دخی من در	هنگام که گفتم در دست کن
ز پای اندر شیر ترافق	نگه من چو پی سپرد در کرد
بر آوردم از چای بی سیر	بزم خمر آن کردش بریز
نماد دور اجز دل تیر	چندان که سر که نه عشت خدی
رسول رسولان با پسنگ	و پاک دل سپرد و او

خداوند کردین سپهر برین	خداوند کردین سپهر برین
تو ایامی که جهان او برست	تو ایامی که جهان او برست
چو بشنید یعقوب از دین سخن	چو بشنید یعقوب از دین سخن
خداوند نیایشش گرفت	خداوند نیایشش گرفت
که نیز ابدان کار عالم او	که نیز ابدان کار عالم او
دوام عالم	دوام عالم
در زمان	در زمان
سزایام کار تو بر وقت	سزایام کار تو بر وقت
از اسلام خرج جو مایاستی	از اسلام خرج جو مایاستی
چو نوح	چو نوح
بیکسار	بیکسار
مکر و تمنا اهابت کند	مکر و تمنا اهابت کند
ز لیا حسن گفت یعقوب را	ز لیا حسن گفت یعقوب را
که ای پاک چمنش در او کرد	که ای پاک چمنش در او کرد
نیز دین او و مایه ها	نیز دین او و مایه ها
خداوند کردین سپهر برین	خداوند کردین سپهر برین
تو ایامی که جهان او برست	تو ایامی که جهان او برست
چو بشنید یعقوب از دین سخن	چو بشنید یعقوب از دین سخن
خداوند نیایشش گرفت	خداوند نیایشش گرفت
که نیز ابدان کار عالم او	که نیز ابدان کار عالم او
دوام عالم	دوام عالم
در زمان	در زمان
سزایام کار تو بر وقت	سزایام کار تو بر وقت
از اسلام خرج جو مایاستی	از اسلام خرج جو مایاستی
چو نوح	چو نوح
بیکسار	بیکسار
مکر و تمنا اهابت کند	مکر و تمنا اهابت کند
ز لیا حسن گفت یعقوب را	ز لیا حسن گفت یعقوب را
که ای پاک چمنش در او کرد	که ای پاک چمنش در او کرد
نیز دین او و مایه ها	نیز دین او و مایه ها

یکی که در کعبه نکرده ام
از او با سلام از زانیم
که اگر نگردد سپهر برانم کند
بدر که بر کعبه باشم مهر خدا
چهارم که در وصف بر دشمن
چنانچه از حاجت کی شد دست
رسیدم یا سلام و در حق
کفری که مرا حاجت می بایم
شخصی که بگفت از زن
سوداگر زمان سپهر من
چنان که میگوید پنهان می
بگو گفت زوانت کو بر می
که با قصه حاجش خوانده ایم
کشف این شد در زمان بازجایی
چنانکه بگفت بفرستد فرخ سپهر

چهارم که در کعبه نکرده ام
از او با سلام از زانیم
که اگر نگردد سپهر برانم کند
بدر که بر کعبه باشم مهر خدا
چهارم که در وصف بر دشمن
چنانچه از حاجت کی شد دست
رسیدم یا سلام و در حق
کفری که مرا حاجت می بایم
شخصی که بگفت از زن
سوداگر زمان سپهر من
چنان که میگوید پنهان می
بگو گفت زوانت کو بر می
که با قصه حاجش خوانده ایم
کشف این شد در زمان بازجایی
چنانکه بگفت بفرستد فرخ سپهر

دری خانه کرد و بزرگی دراز	رسول استاده و نواز در نواز
مستوه غازی که دانست کرد	پس اگر سخن درون گفت مرد
با خطه صحن چشمه یمن انجمن	چو دوستان زینجا برآمد
بد و گفت یارب تو را ندی	چو باشد اگر دعای بشنوی
خدا و آگاهی از دین و دین	ز روزش آگاه گشتی نخست
ای و کوی تو ما است	پیر برقه کن زو صاحب است
سمن	روا کرد حاجت چنان دین
سردر سجد	از دگر و نرد این ها اقبال
بها و گفت ای ن پاک دین	برون ای از یمنه یک سمن
مزدبان	برون گداز خانه نرد دین
در سینه	خود شده از ماه مشک سپید
یک صورت از نور کیمیا یو	از دو در نرد و دین
یکی شایه مدد و خست بدن	ساعتی چو او از خان
چونش و سیمین آهسته قد	بر قمار و سرو تا زین
سرسش از مشک افسر قرون	کنش از مشک زین کون

فرود زنده چنانیش چون سل	پیر و پادشاه را اندر ویش
دو ابرویش شکل همچو طاق	بلی یکیش ز قریب و شال
چو پیش چشم کورمان سینا	طلم سمیرا و دوان زو قبا
پیشانی چشمش کی حال بود	که چشمش چشمش هم بدینا
دو ابرویش کل اندر زبان شست	بزدیک از ماه خورشید
چو پیش چشمش بر عارضین	از دانه و خورشید احسن
از پیش چشمش بر عارضین	نخندند و علقه حد تابا
چو پیش چشمش بر عارضین	که ابدال ازل قیام از راه
چو پیش چشمش بر عارضین	نخندند و علقه حد تابا
چو پیش چشمش بر عارضین	لطیفه که زنده بود و مشک
چو پیش چشمش بر عارضین	چو پیش چشمش بر عارضین
چو پیش چشمش بر عارضین	کینه دل حلقه ایی بحر
چو پیش چشمش بر عارضین	چو پیش چشمش بر عارضین
چو پیش چشمش بر عارضین	مناکی بود و مشک و عیس
چو پیش چشمش بر عارضین	بلی ز سر صندره از پریشان

<p> او ساقش پیچید و لبش بدو چسبید فروزنده چون آینه پشت پای توده گشت پایش لطیف و لطیف فروزنده خوششینه بدبزمی همه پهلوی و همه فرو و کسب در بهار بچ و بچ تو کفنی یکی حور بد بیکان سر سحر حمد به آرم و ناز بود شکر زده باک سپهر هم یاشیر کرده بر اندر بطور برین صورت از رود خسته بهر خداوند چو رفسه هر آنکس که گروی کجائی </p>	<p> ز دل این بودی آن سوسن چو روی گرا ایران جانفرو سراپای آن بت چو رخی و صورتش صورت آدمی کل ز کس می بدو شکست بستان من به سبزه رنگارنگ به تخته در بود سیم صند برون خست از خست خدای تن تو در دکان ز دل این بودی آن سوسن که از شکوه کل بود کج می چشمد کرد پید او بهر خداوند چو رفسه بروناشته ز کس چه کرد بریدی رخ خویش در چهره </p>
---	--

منوچهر بیدار دیدار او
نمک کرد و عجب مرسل ورد
سوی آسمان هر برآورد گفت
تو بخاک می مرده بد بخفته
نیکو گزیده عفت یکی سوی او
پیشش دو صد و نه تر نه
هوای تر بختی دل پس
و تنش بر او اگر چه شدند
پیر منکاه و زنی می داشت
دلش که چه شرم و پیمان می
دندان تا زمانش فرو نهد
چنین باز تقدیر و حکم خداست
بر آن عشق یوسف که آن شتر
پیکار که جمع شد سپهر بر
پیر یوسف ز داغ هوا

منشش هوا از دور رخسار او
فروغ انداز می بی و زنگ بو
کوهی تا در پاک پیش جفت
کنون شدی که در آن بخت
بیدار آن بی افرو ز خنده بود
هزار که که پای منشش مال بود
ز راه و چشمش فرو شد دل
بی یوسف از شرم و عفت
دل لبتن و همی که در چشم
ز شرم چو دشت پنهان می
خطا بر از آوازه بیرون شد
که بی حکم و نیت شوکت است
بر اندر دل آن بخت جاود
میان دل یوسف پر سهر
و لیکن نیداشت گفتن و

همی شمشاد که پیش بر	سمن که در پیش بان سمر
چند قطی چو روح لایق	ز گردون را بر روی زمین
پستوب کفش نه ای جهان	سلامت نوستاد آند همان
تروج پیمبر پاک ما	برین پرست و خست را در میان
بخان خلبه و غنچه شان	دل برده از شغل هم پست کن
داده فرمان	جما ندید یعقوب خلیفه خرم
میرم این واد	ز لایق قبطی پست و خست
شیدم که نزدان پروردگار	خست نه از بقی مری
نهر این طبع جوهر بر شمن	ز کردند
خدا این نیا بسته در دهر	ز کم در سرای زبست
ز دو کمر	تشت بر روی صف
ز لایق بست پیکر مادر کی	بر ان تحت فشته نزدیک
دل و صفت از مراد شادمان	همی در شمش باز خلد جان
ز لایق از مصر طوطی بجای	کود داده سودش قیام نه
هزار و دوش بخند ان حال	شده از روز گلش تمام و کمال

بجای خسته ز کورای بود	بجای خسته و او فرمای بود
مصر از گران گران	بدو و نه دیگر و گران
و بجای پشور و گنایسته	شده و پشور و گنایسته
شد بهر ترش بدعت روکا	بشت خداوند بود و شکا
چو کینه از اینست دریم	بدو و او و بد بادشاه کرم
بند هیچ حجت و راز خدای	کش کورده بد گام کسیر کای
پیشتر خوشتر و بد آن پادشاه	بدان و بوج و شک و گناه
بجست در دنیا و نه صدق	و عاید رخسار بر تیره گل
شده و زبان و چاه چسبید	باین آن کورده و حق شنید
خوشتر گشت کای خالق و مهر	با خرقه کارنده روی سپهر
باین بدو و بدیم و تپاه	شده و عسقی و زدن و تپاه
مر بنگار اوئی کج کیمان	جهان و پشتم و بدست میان
مر اعلم و ادبی و غیر خوب	بمخزن و دن و لم دست یاب
بجای خسته و پیکان	بدو و کرد و خدایین و پیکان
بجای و عسقی و بدیم و تپاه	بجای و عسقی و بدیم و تپاه

<p>و کز زلفت ای زین در کز حمیدار دست اندری کوتم میر و نم الا سلطان و پاک هر آنچه از تو زید چنان کن بر آورده سر شاهان از پیشین کز</p>	<p>اوس و لم را از چپاک دار پیر و نیز از هر من پیشتر سم چو باید بدین مرمر از رخاک زینکان از صالحان کن مرا چو کند از پیشتر جان افین نفت سر حاصلش</p>
<p>سار ان سپهر خلی با و گان بدان علف خنجر و افند مکر و میج کردن کش شمشیر</p>	<p>جامه بدان که در شهنشادگان بدان سپهری بهمانی بود یکی سوره بدگانه از دزدگان</p>
<p>و ف و بی می شد و بی یرو و سوال کردن یوسف سبب از</p>	<p>منقول یرو و سوال کردن یوسف سبب از</p>
<p>کو خداند و خیار ای سبب چو شد به حکم حکم چو حکم دل از آن عاشقی سر شد</p>	<p>روایت چنین درم از سبب که عقیده نهاده و عجب بهم هر عشق زین را دل مرده</p>

حسرت یوسف برون باز گشت
ترکستی که تا او بداند جهان
چنان بد که گفتی خود آوراید
کجای که گفته اسپهتا و باز
دانش افتد کرمی عشق میسج
خداوندی که اسیر

خفته شود و ز پیوسته بود می
دل یوسف عشق بهشت افتد
سختی که دشمن بود و دوست
سیمکنت کاسی نو بهار حسرت
چو بهشت کز آن کشته
دل نرم رخت کردی چو سبک
ناله کنی که آن پشته بوده
کمی که دل در تنگت روزی
ناله کنی که مردم مرا نخواسته

دشمن عشق از بند بر سبک
یوسف بر دل نیه مرغان
خبر که بدی باز عشق کشید
چل و ز پیوسته اندر باز
کودکی به چو بند یوسف سبک
بر خف می

بنام و تنگنای من لیلیان
چو ده زخم تیف و سوزنی یاف
چو رجا و لب
جوانی دل و عکس حسرت
چنین او سر حسرت کشته
بعد می اندر زدی هر دو چش
چو اس جفا هر جزوده
کودکی بحسرت یوسف سبک
چو مرغانه جان بر خفاسته

شب و روز در گفت گویم	تو ای که در جنت بودی
گرفتند عالم ترا در دین	تو ای که از جبر پویند
خدا از تو نعمت و کام دل	ایا ازش جان آرام دل
خطا رو بهی من بوم	نعمت از تو به آید و اینک
بند دهرت از من بگذشت	حیثی پیاپی سوی من
همیشه ز من ز عشق تو خیزد	منون گشت سلوحت این دنیا
مرا در تو و هر تو یکست	ترا سوی من مرا اینک نیست
که هرگز دلم با تو نیست	نه آن یوسف من که در دخت
گشتی اتم بجز ملک جنت	نه آنم که نشنیدی گفت
ز دست تو ای غایب بودی	نه آنم که جستم می گنج
خبر یافتی همه ز دهر	نه آنم که بریدیم سپهر
نیاید روی ز دست من	نه آنم که هرگز بخت در من
که قمار اندوه و پیاز خویش	یکی بنده بودم بخت بدیش
که بر ماه و خورشید گردن کشی	نه تو آن لیل که گردن کشی
همان بود از زینت	نه تو آن مردی و صحران تو

دست خواست کرد از علم و کرم	دست خواست کرد از علم و کرم
سزای تو کردی از این جهان و دهر	سزای تو کردی از این جهان و دهر
نه آنکه که بودم خدایه و نه خویش	نه آنکه که بودم خدایه و نه خویش
سازم چه سهره دارم بدین تخت	سازم چه سهره دارم بدین تخت
اینک رچنین بزم دارم	اینک رچنین بزم دارم
آه که نه مرا زیر	آه که نه مرا زیر
ازین زندگانی و علم گیر	ازین زندگانی و علم گیر
که که خطه بر من نمی رسد	که که خطه بر من نمی رسد
نعمت خود خوا	نعمت خود خوا

کفر تا به پیش از اهلند بن	کفر تا به پیش از اهلند بن
بزم من کی جفت دیگر کردن	بزم من کی جفت دیگر کردن
ترا داشت از مهر من کنایه	ترا داشت از مهر من کنایه
و لم را با بیان پیشش	و لم را با بیان پیشش
تتم بر این کار و زانیان	تتم بر این کار و زانیان

بند آتش من کنون بسوزد
شورم کنون کرد برت زین
مردمان مرا زین سخن در نورد
کنون هر من خدایت بس
بکستی تو زدم جز او را هوا
بها هم رسیدت در دلی بجز
ترا کفتم و سخت بد آن زمان
کنون مت شکست تو زدی من
بجز کن مرا ای سراج ندان
ندارم سرو مرد و چون تو
کنون تو ام پیش که گشتی
بیک گفت از میان لاله ای
شدیم که بر صف علیه السلام
چو انسان آن در حبت
بمیرود چو پسته در دروغ

دل من ز کام با فسر و شد
ازین غوغا هم که گوی من
بدل کرد همسر من زین کرد
خود سری او ره نایست
جز او را پیش نه از هم ره
که بد در دما پیش نیست سخت
من اگر نبودم ز رازت
از آن سخت تر صدرا که
که اگر گشت ازین بد
بره چو پسته ز زو ام و از
بجز که کارم کنون به
خدایش بر میان شد
خود ما چون مرغ پسته
اگر چند بد بودی از مهر پسته
سر بخشد در پیش جبهه

بر آمد برین و هیستان بکار	همین است شد و رفت از غم دنیا
---------------------------	------------------------------

و هنوز کردنش غیبی یوسف را چوین یوسف کاهیه کشید یوسف

دین گذر و شش آمد از آسمان	سلام آوردید از خدا جهان
و گفت کای یوسف پاکیزه	تو این منع را از زلفها مسین
که تو ز کش با تو عهد او تمام	مرا کرد کار جهان مردان
که شد بدلی آن پستارها	درین روز و روزها کن جدا
از دم بردنش رد هر جان	سکره چه گشت از دوزخان
جهان شد زلفها که از آنها کار	تو بودی نمرودی و پیر سیرکار
چون کردش این حکم جان کن	که سوار و باشد دلت بر زمین
که هرگز نباشد بجام و کار	که کرگل بوی شوی جفت غار
همه کار میرسد و نرسد	نشد و کار از خداوند است
چون شد یقین شد با هر	نشد پیش او از بر خاک چه
چو نخواهد از زردان صلاح	تو از همه خدایشانی صلاح
جهان کرد و رفت که هر کلفت	که هر کس بان بود و بن جفت
همه کرد و یقین شد بستماب	که گشت یوسف ز تیار و تاب

رفیقای مستی بخم خدای
شدند زمره یوسف علی بن ابراهیم
همان عشق اول جد و مادر است
سراختم با نوش و زلف و کام
به چوبت یوسف پاکین
چو یوسف بخت به یونان

تو آواز داد و خند ای جان
و این هر که شک از روی کاوت
چو جای سخت اندرون سمن
ز ناست خلق بخت آورد
چو بدم که یوسف بر قیصر
به پست باوئی از جان و مهر
نکستی چه اسیر گز از کام ی
و زانای و پای که بر سنود
بزد ز غش زین بر نشاند

از آن حال برگشت از راهی
شون کردن نخست از مدرج
مدرج و انصاری در شست
رضا جبهه شوی با نرم نرم
بدول محمد که جهان فریت
جبهه افروز

این هفت دست و دو
 تن جانسهر و بدو تن
 تنی جابر - دلی بخت او
 ز نادی و نای کل بخت
 بدو تنزه بودش همه سال
 نید در زبانش بحر نام وی
 ساق نوی مهر که تن که تو
 بر دو که هر خیره وی رفت

<p>دود و بخت قطیان شد چون رچو دیوسف حمید استلام فردن دشتش از جان میش بداد ایند و نامه فرزندشان پرستنده ایند و دام فر یاشا و فرزندشان کشته ش بخشوده ای ایند و با او</p>	<p>سرس تا جوگر و چون نروان دینا حمید و نرسیده بکام یوسف بدش هر زمان میش شمشاد و هر دو پوند شان شمشاد و هر دو پوند شان بهماند و هر دو پوند شان بهماند و هر دو پوند شان</p>
<p>خدای جانفش بر خویش خواند دل خویش در دوده و تیا بست شسته از آنسوک بر تیره خاک دل دوست را از آن پرود برودند تا بوشت فرخ پر جبهه که ان صل تعظیم بودند بجا بود همراه آن دین</p>	<p>چو به سال با یونان کلام جانده و برین کلام نشست در دین این اسبابا پاک هر یک وی نگر بر خاستند بیت المقدس نهادند سر آن کز که رزیم بود این کز که رعیتا به آنجا</p>

بداندر زکوة کشیدند و باین
یکمرا اندرون فرموده رایاد خوا
ست چنین است هر که جوهریان
چو کمرشست بیدب فرزند زنی
شاید که یوسف نرد و دوست
دردت بفرود خورده بود
و این را در سپهر او کن
چو هر که یکی از زرد
فرماندها

پیش برادر فسرده و آورده
هم اورا قرین تر از دوزخ
باز مریدی تو چو مرئی مدان
پروش و آن کیسان
رسول مطهرش با تو
که خاسته و
چو چو چو چو چو
برایان خرسپ روی برکتی و
وزن جانان اقبال و نواز

نمبر ۱۳۸۰ روزنامه کیهان، ۱۳۸۰

شبنم کز انیس که نقیب مرد
عزیز بایون شد پیش مست
بکام دل خوش با حبش
روز ریش معلومش آمد فراز
سودا و سبب ابرو شمشیر

درد از این درد آن که در
حسب و در ملک مال شست
در این زمان دولت و ملک
سوی فتنه آمد و در این
زهر در فدا و این جبهه

که از روی جان کله برید هر	چشم بر دست زده سپهر
که دل مرگی و صفت و ارباب	چشم گفت گای و بزه یاران
ز تار که می آید بزرگتر گشت	آورد و آسمان در گشت
چنان دارد در این پیشانی	چشم از من نکو با دکان شما
در سوم سر ایل را بشکرید	و دینی بر ایسم در گذرید
قدیمی بزرگ و نیکو بود	آورد و گفتیم برای آورید
که بیدار باشید در دهر	چشم سوزی گفتم نیاید
بودای و خسته و فریاد	چشم و این بین چشم
که ز پدید اگر برنگار بچکان	چشم از زبانی که اچکان
که در دهر جهان بدین انداز	آورد و دست مرد را بستون
بیا و بگری مرو و از و حال	چشم گفت نوین بین بسیار
که مانند او شاه هرگز نباشد	چشم شود و قطعی تراود
ز اول صبح زمان ترم	چشم که من ایزدی و آدم
چو اول یعقوب را دل دهم	چشم شود و بر زمین میهم
ز زمانه که دارد این پیشانی	چشم بر میان زمان کو

وز پس شود در جهان اولی
دور معجزه باشد افزونی
همه فرزخون را بشکند
پس یک مایه فزون از بخت
جهان پر فواید غنی شود
خاک بکند

که موسی بناید به پیغمبری
خرد باید آن بخش بان دریم
همی غار کفر از جهان بپسند
باب اندر افتد در آید بخت
بهر جای نامش هوید باشد
برای

لحمی بنیاید
بجست در گنبد
تابند زو فیض کام
عسی فرزند
لقه من پیسته در
بگفت این دیده بر هم نهاد
بزرگان اسباب گریان شد
یکی فقر جوت کرد اندام
که بر آتش از جود شد

برای نیل اندر
هر آن کو خرد و آید در
چو آید بیار در پیشم در
کجا دارد اسباب و غنای
بیک روز با جنت خود
بر آن آتش حد بریان شد
زمره فقیر شدن شد و دانا
برای رحمت چند

ز ما ز سرچشمه با تم مست	هر خا صبر اندوه و غم مست
یکی سو کو در می شد اندر جان	به گمان گمان میان میان
سختی زین کو ندیم داشتند	دل تنم غم را ایمنی داشتند
در غمت تختی بسان سپهر	نور باش تا بند چون دم و مهر
در ایوانی نهادند و در آستانه	بد پیاد و کوسر پیاد سپهر
تا از این فرخ بر این پرست	بعد از آسمان کن کشاد و پرست
بیشتری بر دست خجی اند	تا جش جو سپهر را نشانند
خسب و بر تخت کجند گاه	سر تمام شد به پیکر کس
تا بخود فرجام یک تن نهادند	کو نشو و مرگ سپهر را نهادند
در آید و درون با کج حضور	چنین بود و خواهد ز کج غم
در کس و لا که مرده شود	بنا کج بود و سپهر و نه شود
هر که در و ان نهاد جان	بنا شد فرایان شکانه و نه
هر کس که پنداشد و ز او	نانه فراوان پشت و نه
نکر با و شاه همه کشور است	و اگر است و نه پنهان است
انجامش ان رفقه باید بود	پس کوز با نخت با نخت شود

<p> باز بخت شورش نیا بدستی بدین بختی اندر کردارند بجای رفوان او سپهر چو چرخ ازل پستش گری وز همایون چو بخت زلف خویشا منید گر اینا که گفتند بخت برین </p>	<p> غم و رنج گورت چو بدستی بدین بختی اندر کردارند منه پای از خط امرش در همه استی و بدستی نای دل و روش جان روح را خوار و بهر بختی یار باشد ز و او را یاری همه یاروی چو بی همه فو و سپهر نوی بنای بدیده جان ازین </p>
در خشت مکیاب	
<p> ناله بخندار و در میاد و روز بر سحر بر و بر زمانی که رفت بر آورده کم تر کمان شکوف چو از بخت مانی یار است هر آنکس که این نامه گوهرین </p>	<p> بپایان شد این قصه و لغو روز شده چار صدال و پناه و خشت بنایش زمینی کمانش حرف فرو و م طرب را و غم کاسته بر میندین بر کند آفرین </p>

فرموده سی طوسی و سحر خست
 تمام کی شاه شورید معضنه
 کما دشمنان کی گرد ترست
 نام نبی و سید کفتم ام
 جهان نامجو دبا و اندر جهان
 ز این نامها صد منتها کفتم
 کما یزیدی و دار و دنیا کفتم
 و را شهید یاری اندر خست
 ز در نامی محسنی می نه نام
 روان چرا باد و دایه ز نام

بنام ی بزرگوارم این پست
بدانکه بشتنوم از درستان

تتمتع بكتاب بلون الملك الوهاب علي بن حسين

المكتبة بر محمد بن شيخ جمال المكتبة
القسنونوي في سنة
١٠٣٨



که سرور می بندم بپوش جان	که ستارگان لاریام من بجان
نشان و آشپکار بختش کشید	که خوارم زول کشید
که باز دست آید آن کم شده	از و شاه کرد دل غمخواره
و ز آینه بدارید و لرا بدید	که آینه کند هر سینه را بدید
نباشد غمیدار خدای بزرگ	که بگو کار خدای بزرگ
از میان کف است خدای از جبه	که از بپرسید هر خبر
خدا کف ز کار بدی و نیکی	که هر دم دستش در دشتی
که مالکی این رسد مازین	که پیاده ام شادی از خوشتر
بگفت این سخن شاه نام سپهر	که شد ندان کرد باز و آن امر بد

رسیدن اسباط مصر و عیالات یوسف تشریف شدند

چو در مصر آباد رستند باز	کشیدند نژاد شاه سرفراز
یاد داد آن برادر بچشم	که شاه رستند و لها و دم
خود دیدند شاه برگاه و ر	که محبت و برادر شاه
که زمانه تبارش کری	دل جان و شمار
که چو در راه راه رود	که باز از راه رود